

حقیقت و سیاست، دروغ و خشونت

از مدتها پیش در اندیشه فراهم آوردن مقدمات و تهیه مواد مقاله ای بوده ام و هستم که می خواهم عنوانش را «حقیقت و سیاست، دروغ و خشونت» بگذارم. در این راه هر چه پیش می روم کار را دشوارتر می یابم و به این جهت هنوز تدوین مقاله را آغاز نکرده ام و چون می ترسم به نوشتن آن مقاله موفق نشوم این عنوان را در صدر این مقدمه کوتاه که برای چاپ جدید: «فلسفه، سیاست و خشونت» می نویسم، قرار می دهم. در گفت و شنود «فلسفه، سیاست و خشونت» به اصل و ماهیت خشونت پرداخته ام بلکه توجه اصلیم معطوف به یک سوء تفاهم در مورد خشونت بوده است. سوء تفاهمی که با توسل به الفاظ و تعابیر فلسفه توجیه می شود و به گمان من چنانکه در مقدمه چاپ اول نوشته ام از آثار و نشانه‌های اشتباه آراء همگانی با سخن خرد و دانایی و برابر کردن فلسفه با جهل است. امری که هر چند تصویرش عجیب می نماید در جهان موسوم به جهان عقل و علم وقوع یافته است. شاید وجه آن هم این باشد که هرگز آدمی این اندازه خود را دانا و توانا نمی دانسته و از عقل و عقلانیت دم نمی زده است. نیچه گفته بود: اگر هنر نبود، حقیقت ما را نابود می کرد و از حقیقت همین عقل و عقلانیت (در زمانی که هنوز به لفظ و شعار صرف تبدیل شده بود) را در نظر داشت و دریغا که شرط نیچه و مقدم قضیه شرطیه او اکنون دستخوش تزلزل شده است. کاش بجای تکرار این الفاظ عقل و عقلانیت که در بحبوحه آشفتگی های فکری اخیر از معنای محصل خود دور شده است به زبان ساده می گفتیم بیائید قدری فکر کنیم و بفهمیم که چه می-گوییم و چه می شنویم و چه می کنیم. ستایش خشک و خالی از عقل هیچ گرهی از کار ما نمی گشاید در کدام زمان جز زمان ما کسی که شاید از استعداد فلسفه هیچ بهره نداشت، می توانست با خواندن یک مقاله یا یک کتاب درسی داعیه فیلسوف بودن در سر برورد و درباره اموری که در باب آنها هیچ نمی داند اظهار نظر کند. وقتی گفتند که من مروج خشونتیم و با گفته ها و نوشته هایم خشونت را تعلیم می کنم اول خندیدم که موجودی ضعیف مثل من که در تنهایی و خلوت خانه خود دل به خواندن شعر و فلسفه خوش کرده است چگونه و از چه راه خشونت را به زندگی مردمان می آورد اما وقتی بخود آدم فکر کردم که قضیه مهمتر از اینهاست. یعنی اهمیت ندارد که مرا اهل خشونت بدانند حتی اگر فیلسوفی مثل افلاطون را نیز بنیانگذار خشونت بخوانند و او را از این بابت ملامت کنند هیچ خللی در کار جهان پدید نمی آید و چیزی از شأن و قدر افلاطون کاسته نمی شود خشونت همه جا هست و صورتی از آن را در افلاطون هم می توان یافت و البته درباره آن باید اندیشید اما خشونت ساخته و پرداخته هیچ شخص و هیچ فلسفه ای نیست. این قبیل حرفها بخصوص اگر ره آموز سیاست باشد کار را به شکست می کشاند. خشونت در تاریخ و در زندگی آدمی چیزی نیست که این و آن، آن را جعل کرده باشند این سخن که خشونت را مشخصا به جهان آورده اند بی پایه و سطحی است ولی وقتی سخن بی پایه مورد قبول قرار می گیرد نمی توان با بی اعتنایی از کنار آن گذشت. پس پرسیم آیا خشونت چیزی است که یک یا چند شخص آن را به جهان آورده اند و آیا ریشه خشونت را در فلسفه یا بعضی فلسفه ها باید جست و با رد و طرد آن فلسفه ها، عالم از خشونت شرف نجات می یابد. به این پرسش که می اندیشدم رفتار و گفتار مسیح علیه السلام بیاد آمد که بر وفق آن خود را خوب دانستن و دیگران را بد انگاشتن و بدی را به دیگران منسوب کردن عین بدی است چنانکه سقراط هم کسی را که خود را دانا می دانست به دانایی نمی شناخت. راستی آیا خشونت را افلاطون با نوشتن کتاب نوامیس به جهان آورده است و مگر افلاطون خود شهادت نداده است که کالیکلس سوفسطایی نه فقط در زبان خشونت می ورزیده بلکه فیلسوف را مستحق ضرب و شتم می دانسته و خود مایل بوده است که این حق را به مستحقش برساند. در سوفیست هم چهره سوفسطایی خشن تصویر شده و زبانش، زبان خشونت است. آیا افلاطون می خواست عیب خود را برقیب نسبت دهد. بسیار خوب بپذیریم این یا آن فیلسوف خشونت را به حاکمان و صاحبان قدرت و به همگان آموخته است اما این تعلیم مسبوق و مشروط به این است که مردم گوشه‌هایشان را باز کرده باشند تا بشنوند که کسی درس خشونت می دهد و آنها بروند و آن درس را بکار برند. اگر چنین است چرا آنان که نگران خشونتند درس رحمت و مهربانی نمی دهند. آیا مردمان درس خشونت را فرا می گیرند و به درس رحمت گوش نمی دهند. اگر چنین بگویند در حقیقت گفته اند که مردمان طالب خشونتند و منتظرند که فرمان خشونت

صادر شود و آنها اجرا کنند. من در نوشته خود که فکر می کردم ده پانزده صفحه بیشتر نشود- ولی قدری طولانی شد- سعی کردم بگویم وقتی (من و امثال من که هیچ) افلاطون را آموزگار خشونت بخوانند هم به مردمان دروغ گفته اند و هم سخن سخت و خشنی به زبان آورده اند و البته دروغ سیاسی گفته اند در آن هنگام به نسبت میان دروغ و سیاست و خشونت نپرداختم. اما از لحظه ای که نوشتن کتاب را به پایان بردم تا کنون همواره به این نسبت فکر کرده ام و اگر بگویم یک سوم کتابهایی که در این مدت خوانده ام در این باب بوده است غلو نکرده ام و هر چه بیشتر با آراء صاحب نظران درباره خشونت آشنا شده ام بیشتر پی برده ام که منشاء خشونت را در بعضی فلسفه-ها جستن و دیدن چه خشونت خالی و خطرناکی است. اگر بگویند چرا خشونت خالی را خطرناک دانسته ام توضیح می دهم که وقتی مردمان نگران خشونت نباشند و آن را محدود به یک منطقه بدانند و گمان کنند که راه آن را به آسانی می توان سد کرد راه شیخون خشونت باز می شود. فیلسوفان در باب خشونت طبیعی و خشونت ارادی و بشری و اینکه آیا خشونت صفت فعل انسانی است و صلح دائم و زندگی بی خشونت چگونه ممکن است و . . . سخنهای بسیار گفته اند من وقتی خواستم بگویم که اهل خشونت نیستم و نسبت دادن خشونت به دیگران بنحوی خشونت است با توجه به اینکه پاسخ خشونت، خشونت است (و بسیاری از خشونت ها به همین عنوان توجیه شده است) نمی دانستم چگونه و با چه زبانی بنویسم. یادداشتی هم نوشتم که نپسندیدم در اندیشه بودم که چکنم تا به یاد لوپنالس و «ریستاخیز مسیحایی» او و همدلی با دیگری افتادم و بهتر دانستم که زبان گفت و شنود را اختیار کنم. من می بایست با این زبان رأی خالی و عاری از ذکر و فکری را که بر طبق آن خشونت اختصاص به صورتی از سیاست دارد و آن را مثلاً افلاطون بنیاد کرده و بعضی دیگر از فیلسوفان در تحکیم آن کوشیده اند با امانت و بدون اعمال خشونت بیان کنم. این کار آسان نبود و نمی-دانم تا چه حد از عهده کار بر آمده ام. اما اگر هم نتوانسته ام مدعا را چنانکه باید موجه جلوه دهم از سعی در این راه مضایقه نکرده ام. می توان با خشونت مخالف بود و حتی مانند تولستوی و گاندی و رومن رولان به زندگی بدون خشونت و به سیاست عدم خشونت اندیشید و صمیمانه و صادقانه در راه آن سعی کرد اما شرطش اینست که خشونت به قصد و نیت این و آن نسبت داده نشود که این خود صورت بی رمق و کودکانه خشونت و دعوتی به دشمنی با بعضی اشخاص و گروه ها و آغازی برای کین توزی و کینه جوئی است اما عیب بزرگتر این سخن این است که اثبات آن متضمن نفی است.

کسی که افلاطون را بنیانگذار خشونت می خواند بخصوص اگر پیرو روش انتقادی باشد باید معنی خشونت و شرایط امکان آن را بررسی کند. توجه کنیم که بر وفق کتب و کلمات آسمانی خدای رحیم و رحمن، قهار و جبار و مکار و غالب و مالک نیز نامیده شده است و موجودات هر یک مظهر اسمی از اسماء الهی هستند و آدمی مظهر جمیع اسماء است. صاحب نظرانی هم هستند که تاریخ را مجلی و محل ظهور این اسماء می دانند و می گویند که بر زمانها و تاریخ ها هم اسمی حاکم است (کسانی این سخنان را منشاء خشونت می دانند چنانکه در حدود پنجاه سال پیش وقتی از حافظه حکایت ابراهیم حوّا و دختر دیوانه شاه را از مجالس سعدی برای یک همکار می خواندم پس از اتمام حکایت شنیدم که گفت خشونت، خشونت تام و تمام) در آثار حاکمان و فیلسوفان نیز در باب جنگ و قهر و غلبه و استخدام، سخن های بسیار هست. اگر کار به این آسانی بود که کسی بیاید و مقصر بنا کردن قهر و خشونت را بیاید و همه او را لعنت کنند و بنیاد قهر برافند و جهان پر از مهر و دوستی شود، اینهمه بحث چه ضرورت داشت و چرا تقریباً همه فیلسوفان می بایست به آن بیندیشند و صدها و شاید هزارها کتاب درباره آن بنویسند. آیا گمان می کنیم که حتی تحسین کنندگان خشونت (مارکس، ژرژ سورل و کارل اشمیت و . . .) همه دوستدار اعمال خشونت بودند؟ اینها با همه اختلافهایی که با هم داشتند خشونت را در آغاز دورانها و در قوام هر تاریخی دخیل و شرط لازم می-دیدند و خشونت را محدود و محصور در یکی از صورتهای آن نمی دانستند و قانون را مالک وجود و عدم خشونت تلقی نمی کردند. مقصود این نیست که اینها همه خشونت را لازم ذات بشر می دانند ولی آیا در تاریخ دورانها و زمانهایی می شناسیم که در آنها صلح و سلم و دوستی و وفاق اصل و رسم و قاعده باشد. بعضی صاحب نظران گفته اند که خشونت پیش از آغاز تجدد وسیله ای برای رسیدن به مقصودها بوده و در دوره جدید موضوعیت پیدا کرده

است بنابراین رأی، نظام تجدید برخشونت بنیاد شده و با نیروی آن پیش رفته است. ولی مگر سیاستها و عوامل دیگر بدون خشونت بوده است؟ پاسخ پرسش هرچه باشد و حتی اگر ثابت شود که خشونت از تاریخ بشر منفک نمی شود و صفحات صلح در کتاب تاریخ سفید است، بازهم نمی توانیم جنگ و خشونت را بنیاد و مقوم همه تاریخ ها و دوران ها بدانیم اما در دوره جدید قضیه صورت دیگر دارد بنظر هانا آرنه: «خشونت امری که بدون آن هرگز هیچگونه ساختن یا تولیدی ممکن نیست همواره نقش مهمی در طرح های سیاسی و تفکر مبتنی بر تفسیر عمل بر حسب ساختن ایفا کرده است اما تا عصر مدرن این عنصر خشونت کاملاً نشان ایزاری داشت و وسیله ای بود که برای توجیه و تحدید خود نیازمند غایتی بود به طوری که تجلیل خشونت از آن حیث که خشونت است مطلقاً در سنت سیاسی پیش از عصر مدرن سابقه ندارد» در عبارت صاحب نظر آلمانی چند نکته مهم وجود دارد یکی اینکه خشونت یک امر صرفاً سیاسی نیست بلکه ساختن و تولید نیز عین خشونت است یعنی بدون اعمال خشونت چیزی ساخته نمی شود، نکته دوم اینست که خشونت همواره در سیاست و تفکری که بر حسب آن انسان موجود سازنده و افزار ساز دانسته شده است مضمحل بوده است در مقابل در دوران های پیش از تجدید خشونت در حکم وسیله ای برای رسیدن به غایتی بوده و همواره کاربردش می بایست بر حسب نسبتی که با غایت دارد توجیه شود و این سومین نکته سخن نقل شده از هانا آرنه است. در این عبارت بالمنسبه کوتاه نکته چهارمی هم هست که شاید اهمیتش از سه نکته مذکور بیشتر باشد. در دوره جدید می توانیم سخن مارکس را که گفته است خشونت ماما و قابله هرگونه تغییر و تحوّل است. از جمله سخن های بنیادی تجدید بدانیم. مع هذا فعلاً به مارکس کاری نداشته باشیم. در تاریخ تجدید، حتی مردی مثل کانت که پدر لیبرالیسم و فیلسوف قائل به احکام تجزی (بی چون و چرای) اخلاقی و طراح «صلح دائم» است، پذیرفته است که کار جهان بی خشونت نمی گردد. این خشونت، خشونتی نیست که مردمان هنگام به خطر افتادن زندگی شان یا در وقت نیاز و ضرورت به آن دست می بازند اگر در دوران قبل از تجدید بشر در وضع و موضع خاص به خشونت دست می بازیده است. در جهان تجدید آدمی هستی خود را در برابر جهانی می یابد که باید آن را رام و مطیع سازد. درست بگویم بشر از آغاز عصر جدید خود را چنان یافته است که گویی هیچ نسبت و تعلق به طبیعت و جهان طبیعی موجود ندارد بلکه این جهان باید به تسخیر و تصرف او درآید. این اصل عام و فراگیری است که گرچه بنیادش در فلسفه دکارت نهاده شده است اختصاص به هیچ فلسفه ای ندارد و میان همه حوزه های فلسفه و حتی سیاست جدید مشترک است. آدمی با علم بر طبیعت مستولی می شود یعنی علم نه صورت طبیعت بلکه صورت بخش آنست. آدمی به جهان و سیاست و معاملات و روابط صورت می-دهد. او همه چیز را می سازد و مگر تعبیر «تولید علم» در بین ما و در همه جهان در زمره مشهورترین تعابیر نیست. اگر علم گزارش نفس الامرو رو گرفت یا بازنمایی امر موجود بود تولید آن وجهی داشت دکارت که فلسفه اش متضمن اصول راهنمای جهان جدید است میان انسان (به عنوان روان) و طبیعت (به عنوان جوهر مادّی و جسم) قائل به تباین شد. این تباین یک مشکل منطقی پیش آورد که دکارت چندان وقعی به آن نگذاشت زیرا او قضیه را می بایست با ظهور اراده به دگرگون کردن جهان و ساختن اشیاء حلّ کند. در تاریخ فلسفه از دکارت تا سارتر علم از تسخیر و تصرف جهان و رخنه کردن در وجود فی نفسه منفک نبوده است. در این جهان آدمی هم دیگر حیوان ناطق نیست. نیچه در این تعریف، جنس و فصل را جابه جا کرده و انسان را ناطق حیوان خوانده است. حیوان ناطق جهان را با عقل می شناسد و بر وفق آن عمل می کند. ناطق حیوان عقل را در خدمت ساختن و دگرگون کردن جهان در می آورد. درست است که در زبان دکارت و هگل و نیچه و بخصوص کانت کمتر خشونت حس می کنیم و گاهی اصلاً آن را نمی یابیم اما این زبان آرام و متین و باوقار فلسفه وصف آدم و عالمی است که جهان طبیعت را با خشونت رام می کند و با علم و قانون ساخته و پرداخته او نظام می یابد، می گویند بفرص اینکه چنین باشد بشر در برابر طبیعت و خشونت طبیعی حق دارد که خشونت کند و وقتی پیشرفت علم و بهبود زندگی بشر موقوف به آنست، چرا نکند؟ اولاً این پاسخ بوی رسمیت دادن به خشونت می دهد و سخن این یا آن اشخاص نیست بلکه سخن جهان علم و تکنولوژی جدید است ثانیاً باید توجه شود که مطلب تسخیر طبیعت یک برنامه طراحی شده برای یک کشور و ملت خاص نیست بلکه یک اندیشه جهانی است اینجا حادثه ای روی داده است که بنیانگذار جهان جدید و آغاز تحول بزرگی در وجود آدمی شده و او را به موجود سازنده و افزار ساز تحویل کرده و همه استعدادهای نظری و اخلاقی و سیاستش او را در خدمت افزار سازی در آورده است ثلثاً وقتی بنای کار جهان بر تسخیر و تصرف استوار شود چه بسا که در نظر یک فیلسوف زاهد الهی هم

بشر به همین صفت و صورت ظاهر شود. نکته ای که تا قرون هفدهم و هیجدهم چنانکه باید آشکار نشده بود و اکنون کم و بیش از آن خبر داریم اینست که آدمی که تن و جان دارد می تواند به تن مبدل شود یا وجودش صرف تن انگاشته شود و ماده و موضوع قهر و تصرف و استیلا قرار گیرد مگوئید که پس بردگی چه بود و مگر برده حقی جز خوردن نان برای زنده ماندن داشت. برده داران برده را زنده نگاه می داشتند اما تن و رفتار و جامه ... او زیر نظر و نظارت نبود و اگر هم چنین نظارتهایی اعمال می شد این نظارت، نظارت بر زندگی انسانی نبود اما در زمان ما انسانهای ظاهراً آزاد تحت نظارت قرار دارند. نظارت بر تن و جان آدمی نه فقط در عصر ما اعمال می شود بلکه شرایط امکان آن نیز در همین زمان فراهم شده است. پیداست که درک این مطلب آسان نیست و در سیاست و ایدئولوژی معمولاً این معنی نه فقط پذیرفته نمی-شود بلکه عواملی در کارند تا مورد غفلت قرار گیرد و تفاوت نمی کند که این سیاست لیبرال دموکراسی باشد یا نازیسم هیتلری و مارکسیسم روسی در عالمی که طراحی آن کم و بیش از قرن پانزدهم آغاز شد (اگر طرح فلسفه یونانی را فعلاً در نظر نیاوریم) و در اواخر قرن هیجدهم به صورت نظم سیاسی و حقوقی و اجتماعی تحقق یافت آدمیان و اشیاء کم و بیش به نحو یکسان مورد قهر و خشونت قرار گرفته اند و مگر خشونت شایع و رایج در سراسر جهان نیاز به اثبات دارد؟ ممکن است ساده لوحانه بگویند امثال استالین و هیتلر مسئول خشونتند و اگر اینها نبودند روسیه و آلمان و همه جهان به اینهمه مصیبت دچار نمی شدند. سیاست استالین و هیتلر سیاست خشن و خشونت لجام گسیخته و بی آرم بود و شاید این بی آرمی در خشونت مثال خشونت تلقی شود و هر خشونتی در جنب آن چیزی به حساب نیاید ولی بی آرمی در خشونت هم مرتبه ای یا وجهی از خشونت و افراط و لجام گسیختگی در اعمال خشونت است نه اینکه بنیانگذاری خشونت باشد زیرا وجود خشونت را در تاریخ به دشواری می توان انکار کرد و چگونه خشونتی که همه جا بر آفتاب افتاده است، انکار شود؟ اما در جهانی که از انواع خشونت پر شده و درک و فهم مردمان ضعیف و چشم ها و گوش هایشان علیل شده و زبان هایشان به تکرار حرف های قالبی عادت کرده است عجیب نیست که صورتهایی از خشونت در جایی به چشم نیاید و شناخته نشود ولی به چشم نیامدن خشونت به معنی نبودن آن نیست بلکه شاید بر اثر عادی شدن خشونت باشد. در این وضع که جهان جدید با تلقی خشونت به عنوان رفتار عادی قدری به جهان قبل از تجدد شبیه شده است فهم و یافت خشونت و مقابله با آن بدشواری اتفاق می افتد اما در قسمت اعظم جهان، خشونت پیدا و آشکار است و امثال دورینگ و تولستوی و ژان ژورس و گاندی و رومن رولان. . . با آن مخالفت کرده اند. دورینگ چنانکه انگلس در «آنتی دورینگ» نقل کرده است تا آنجا می رود که خشونت را مایه فساد اخلاق خشونتگر می داند. بنظر او خشونت صاحب و فاعل خود را فاسد می کند. گاندی هم که می دانیم در اندیشه سیاست عدم خشونت بود و در کشور خود قربانی خشونت شد. غیر از اینان که در طلب سیاست عاری از خشونت بوده اند گروههایی از معتقدان به لیبرالیسم خشونت را به عنوان مسئله ای صرفاً سیاسی تلقی می کنند و می پندارند که جهان به تدریج بسوی آزادی می رود و با بسط علم و فرهنگ خشونت هم کم کم از روی زمین محو می شود. البته همه لیبرال دموکراتها این اندازه ساده بین نیستند بلکه این قبیل آراء در گفته ها و نوشته های لیبرالهای عجول و کم عمق و آزادی خواهان جهان توسعه نیافته بیشتر یافت می شود. صاحبان این گفته ها و نوشته ها نظم لیبرال دموکراسی را با خود کامگی های عصر جدید که غالباً ترکیبی از استبداد قدیم و سیاستهای امنیتی جدید است قیاس می کنند و چون خشونت عریان را می بینند. خشونت پنهان از چشمانشان دور می ماند. اگر وصفی که آنآخمتووا و سولز نیتسین از نظام شوروی کرده اند راست باشد در آنجا حکومت نه خشونت بلکه رسم تبهکاری پیش گرفته بود و شاید تعبیر سبعیت برای رفتار آن حکومت از خشونت مناسبتر باشد. در این وضع گمان می رفت که هرگونه مقاومتی در هم شکسته است حتی سولز نیتسین مقاله زندگی بدون ترویز خود را که در ۱۹۷۴ نوشته بود با چنین جملاتی پایان رساند

بر ما باد تازیانه تحقیر پوشکین

گله را موهبت آزادی چه سود

از ازل میراثشان این:

طوق برگردن، زنگوله و تازیانه

در وضعی که بنظر می رسد هیچ مقاومتی نیست معمولاً قهر و تجاوز را خشونت نمی نامند زیرا خشونت در جایی که مقاومت نباشد ضرورت پیدا نمی کند. حتی وقتی سخن از خشونت طبیعی و خشونت با طبیعت می رود مقاومت منتفی نیست. حکومت ممکن است در مواردی خشونت را به نهایت برساند در این صورت چنانکه اشاره شد بعید نیست که خشونت را در وجه شدید آن خشونت بدانند و از خشونت بطور کلی و صورتهای متفاوت آن غافل شوند وقتی گفته می-شود که تا زمان جدید عنصر خشونت صرف ابزار و وسیله بود و در عالم جدید شأن و جایگاه خاص پیدا کرد، مراد این نیست که قهر و خودکامگی حکومت-ها در عصر جدید بیشتر شده است بلکه در این زمان خشونت دیگر صفت قدرت نیست بلکه عنصر مقوم پنهان با آشکار آنست و به این جهت در مناطق وسیعی از جهان ممکن است نظم اردوگاهی برقرار شود. جهان جدید جهان تعارض ها و تفاوت هاست و آن را عین یکی از اجزاء و عناصرش نباید دانست. صورت سیاسی تجدد یا اندیشه آزادی و وجهی تازه از دموکراسی تحقق یافت. سوسیالیسم هم راهی انگاشته می شد که در آن آدمی می بایست بر بیگانه گشتگی خود و ظلم طبقات حاکم فائق آید اما اگر در مواردی این سیر به عین بیگانه گشتگی و قهر و سلب همه حقوق مودی شد از آن رو بود که گمان می رفت کاری را که موجود خودآگاه و بشر شبه متعالی کانت نتوانسته بود انجام دهد بدست پرولتاریا و با پراکسیس مارکس انجام می پذیرد من نمی گویم مارکس همان راهی را در نظر داشت که لنین و استالین و اخلاف آنان در شوروی و اقرانشان در اروپای شرقی و چین و کره . . . پیمودند مارکس که کمون پاریس را در نظر داشت با تصور و تصویر شنا کردن در دریای خون غرق وجد و نشاط شده بود. خشونت فایده و مامای انقلابها و تحولات تاریخی است از مارکس که بگذریم ژرژسورل، کارل اشمیت هم ستایشگران خشونتند. اینها با تحسین از خشونت قصد ستایش از دیکتاتوری پرولتاریا نداشته اند ولی شاید پیام آور و پیشگوی خشونتی بودند که زیر نام عدل صورت گرفت و عدل را بدنام کرد تا آنجا که اصحاب لیبرال دموکراسی برای اینکه از طرح عدل شانه خالی کنند خشونت را که بنام عدل صورت گرفته است دستاویز و دلیل اعراض از طرح عدالت دانستند. در این اواخر هم اگر مثلاً در آثار راولز طرح صلح میان لیبرال دموکراسی و عدالت به میان آمد عدالت چیزی بیش از یک پناهگاه و سیر برای مقابله با مشکلات و خطرهایی که آزادی را تهدید می کرد و می کند، نبود. عدالت راولز کوشش یک نظام تمدنی بزرگ است که می-خواهد راهی برای خروج و نجات پیدا کند. اگر کتاب راولز مورد توجه قرار گرفت تعجب نباید کرد زیرا علوم انسانی و اجتماعی در بهترین صورت متضمن طرح بحران جهان جدید و اندیشیدن به راههای خروج و خلاص بوده است پس چرا اثر راولز مهم نباشد و مورد اعتنا قرار نگیرد بخصوص که نام عدالت با اعتباری که دارد می تواند پوشاننده باشد. مع هذا شاید بتوان گفت که طرح نظریه عدالت راولز کم و بیش توانسته است در تعدیل خشونت موثر باشد مطلب عدالت و نسبت آن با خشونت ما را به قضیه مهمتری می رساند که متأسفانه اکنون در اینجا مجال بحث آن نیست. به اشاره بگویم عدالت در جایی که پوشش و دستاویز خشونت باشد دو جلوه بسیار مهم در زبان دارد یکی اینکه زبان را پر از دروغ می کند و دیگر اینکه خشکی و تصنع را بر زبان حاکم می سازد. وقتی گفته می شود که حکومت بدون خشونت نه می تواند حکومت کند و نه اعمال خشونت را به خود منحصر می سازد چگونه دروغ نگوید. حکومت با دروغ گویی است که می تواند هم خشونت و هم دروغ خود را پنهان کند منتهی همه حکومتها یکسان و به یک اندازه دروغ نمی گویند. دروغهایی که از زبان

سیاستمداران جهان لیبرال دموکراسی شنیده می شود با دروغهایی که گویلز و ژدانف می گفتند متفاوت است و این تفاوت درست همان تفاوتی است که میان خشونت در نظامهای سیاسی وجود دارد. توجه به این نکته مخصوصاً اهمیت دارد که این سیاستمداران و شخصیت‌های سیاسی نیستند که دروغ و خشونت را یا خود به عرصه سیاست و زندگی مردم می آورند به عبارت دیگر دروغهای سیاست ساخته و پرداخته و آورده اشخاص سیاسی نیست بلکه دروغ و خشونت به موقع و مقام سیاست تعلق دارد و چون سیاستها متفاوت است دروغها هم متفاوت می شود تا زمانی که دروغ باید خشونت را پیوشاند تمایز میان راست و دروغ برای همه و گاهی حتی برای گویندگان هم آسان نیست. زیرا دروغ شباهت بسیار به راست دارد و بسیاری از مردمان وقتی آن را می شنوند شاید به صرافت طبع آن را راست بینگارند و تأیید کنند. مثلاً وقتی یک سیاستمدار اروپایی یا امریکایی علم داعیه احقاق حقوق بشر بر می دارد کم و بیش و حتی شاید بسیاری این داعیه را می پسندند و می پذیرند اما وقتی استالین اعلام می کرد که تولستوی و زینوویف و بوخارین به آرمان پرولتاریا خیانت کرده اند به یک اعتبار دروغ نمی گفت زیرا گفته او خلاف هیچ امر واقعی نبود سخن استالین یک فرمان بود: فرمان ناپود کردن و کشتن. اینجا زبان عین خشونت می-شود و مصیبت (یا خشونت موقت تاریخ) اینست که کسانی نه فقط آن را می پذیرند بلکه با خرسندی از آن استقبال می کنند و گروههایی ممکن است متعجب شوند و عده ای هم البته به خود می لرزند. «۱۹۸۴» جورج ارول را در نظر آوریم که در آن مردم چنان تربیت می شوند که باید بپذیرند که جنگ، صلح است بردگی، آزادی است و ظلم، عدل است. اینها دروغ نیست بلکه زبان موجودی است در هیئت و شمایل آدمی که آموخته است جز راست نگوید و ظلم را زشت بداند و دوستدار خلق باشد این موجود در کنار این همه محاسن عیبی هم دارد و آن اینکه نمی-داند راستی و عدل و دوستی چیست و نیاز به تمیز و تشخیص هم ندارد زیرا هر جا لازم باشد موارد و مصادیق راستی و دوستی و دادگری را به او نشان می دهند تا از آنها دفاع کند یا آنها را بستاید و دیگر اهمیت ندارد که آنچه را بنام داد یا حقیقت به او نشان می دهند چه باشد. او دوستدار و هواخواه نام و لفظ است مضمون آن هر چه می خواهد باشد در این باب فعلاً بیش از این نمی توان گفت پس این سیر از دروغ و خشونت پنهان به جنگ و خشونت افسار گسیخته را رها کنیم و به مناسبت مقام تا آنجا که می توانیم به درک و فهم خود از خشونت بپردازیم. تعریف و وصف خشونت آسان نیست ولی در زبان سیاست وقتی از خشونت می گویند معمولاً به خشونت در جهان وجود و آنچه مثلاً در کلمات امپدوکلس و هراکلیتس آمده است نظر ندارند بلکه نظریشان به خشونت است که آدمیان در عمل و رفتار خود با موجودات و بخصوص با دیگران دارند. خشونت در خاص ترین معانی آن وادار کردن مردمان به انجام دادن کارهایی است که نمی خواهند انجام دهند و گفتن سخنانی که نمی خواهند بگویند یعنی در خشونت قسر و قهر و اجبار وجود دارد. آیا خشونت به این معنی به یک تاریخ یا به قوم خاص تعلق دارد؟

پیش از این به ستایشگران خشونت اشاره شد اینان معتقدند که نه فقط خشونت در تاریخ بشر از میان نمی رود بلکه شرط لازم تحول و پیشرفت است. کسان دیگری هم هستند که ریشه خشونت را در وجود بشر می بینند اما تعدیل و راه بردن آن را غیرممکن نمی دانند. فروید در پاسخ به دعوت انشتین برای پیوستن به مدافعان صلح نامه درخشان پر از طنز نوشت و بر وجود غریزه جنگ طلبی و خشونت تأکید کرد و هر چند که حفظ صلح را ممکن دانست دعوت را نپذیرفت. شاید بتوان در این تقسیم بندی اجمالی و المترینیامین را هم در کنار فروید قرار داد. در میان صاحب نظرانی که من می شناسم این رای بطور کلی بیشتر مورد قبول است و مگر نه اینکه اسپینوزا و هابز و سارتر دیگری را دشمن و گریگ و دوزخ می دانستند در کنار آراء اینها «رستخیز مسیحایی» لویناس چندان غریب است که حتی مورد قبول دریدا که علاقه بسیاری به آثار و آراء این فیلسوف دارد قرار نمی گیرد. چه کنیم که حتی کانت هم خشونت را امری طبیعی و منشاء نیروی محرکی می دانست که در برابر خشونت طبیعی می ایستد و آن را مهار می-کند (رای کانت در نظر من بسیار اهمیت دارد زیرا او فیلسوف جهان تجدد و طراح و آموزگار اخلاق در این جهان است اینکه او خشونت را امری ضروری برای مقابله با قهر طبیعت بداند بطور کلی و بخصوص در این مقام بیشتر قابل تأمل است) از کسانی مثل دورینگ، ژان ژورس، تولستوی و گاندی نام برده ام که دوستی و صلح و سیاست عدم خشونت را تعلیم کرده اند. نامهای بزرگی مثل رومن رولان،

برتراند راسل، الیرت انشتین و . . . را که می توان ذکر کرد گروه چهارمی هم هستند که به این صلح طلبان بی شباهت نیستند و شاید اثریشان در سیاست کمتر نباشد در مورد کافکا اکنون بحث نمی کنیم اما پامسزینک و سولژنیتسین افشاگران خشونت مخبّط و افسار گسیخته اند و چنانکه می دانیم انتشار آثارشان تزلزلی در نظام اتحاد جماهیر شوروی پدید آورد اما غیر از این چهار گروه جمع دیگری هستند که تعدادشان فراوان است و گرچه اهل قلم و نوشتند، مشهورات می نویسند و حل مسائل جهان و منجمله مسئله صلح و جنگ و خشونت و فقر و بیماری و . . . را سهل و ناچیز می انگارند و با اینکه این راهها معمولاً گشوده و پیموده نمی شود از خود نمی پرسند که چرا جهان با این همه مصیبت که دارد درس نجات از آنان نمی آموزد و راهنمائیشان را نمی پذیرد و قدر نمی داند البته کوشش بعضی از اینان را در مواقعی که صلح در خطر بوده است ناچیز نباید انگاشت. انشتین در نامه ای که به فریود نوشت از او پرسید آیا در مقابل فاجعه جنگ راه نجاتی برای بشر وجود دارد؟ فیزیکدان بزرگ اولاً آگاه بود که او در زمینه صلح و جنگ و خشونت صاحب نظر نیست ثانیاً می خواست از وقوع فاجعه ای که پشت در خانه ایستاده بود جلوگیری کند که متأسفانه سعی او و دوستانش به جایی نرسید و فاجعه ای که بیمناک آن بودند؛ اتفاق افتاد. او فکر می کرد که علم باید در خدمت انسان و بهبود زندگی او باشد و از آن سوء استفاده نشود اما خود نیز عاقبت مثل بسیاری دیگر برای مقابله با خشونت، خشونت را پیشنهاد کرد. مسئله جنگ و خشونت مسئله ای بسیار پیچیده و دشوار است و این دشواری و پیچیدگی جز با تأمل در تاریخ و وجود بشر درک نمی شود البته سیاست رسمی (لااقل در صد سال اخیر) هرگز علاقه ای به تحقیق در این باب نشان نداده و با مسلم انگاشتن این قول هایزی که بر طبق آن جنگ در فکر و ذهن آدمیان پدید می آید تأمل در این باب را غیر لازم دانسته و کار صلح و جنگ را بدست مردمان و بخصوص سیاستمداران سپرده است. استالین در یکی از پیامهایش که طبق معمول به عنوان «رهبر داهی زحمتکشان جهان» صادر شد گفت که «اگر مردم جهان کار صلح را بدست گیرند و تا پایان از آن دفاع کنند صلح حفظ خواهد شد» این سخن نه دروغ بود و نه نادرست، حتی قابل انکار هم نبود. اما یاوه و بی معنی بود و برای گوشه‌ای به زبان آمده بود که گوینده صاحبان آنها را آدمهای ماشینی خوب و حرف شنو و . . . می خواست. (اگر در زبانم خشونت می بینید این خشونت، خشونت ملازم و قرین با درد است. اگر این اندازه خشونت را تحمل نمی-کنند چگونه جهان خود را تاب می آورد؟! من که نمی خواهم و فکر نمی کنم که بتوانم با پند و اندرز خشونت را از جهان براندازم)

حتی اگر این گفته را با نظر خوش بینانه تلقی کنیم می توانیم آن را یک حرف تبلیغاتی بدانیم خوش بینان لیبرال دموکرات مخالف خشونت، وقتی از خشونت و خشونتگران شکایت می کنند نیم نگاهی هم به تبلیغات دارند اما در مقام تبلیغاتچی حرف نمی زنند بلکه از جهان، صرفاً ظاهر آن را می شناسند و چون به آزادی علاقه ای دارند و آن را به معنی همه چیز ممکن است می پندارند خشونت را محصول اراده اشخاص یا نتیجه آراء و عقاید آنان می دانند. هایز فکر می کرد که چون دیگران در اندیشه تجاوز و تعدی هستند پس من باید پیش دستی کنم. به او اشکال کرده اند که یک امر واقعی را به تصور و توهم تحویل کرده است. چنین تحویلی در حوزه آمپیرسیم عیب نیست اما این تصور و توهم از توهم و تصور کسانی که فکر می کنند باید انگشت در جهان کرد و خشونت و خشونت ساز را پیدا کرد و او را به سزای نیت (یا عمل) زشت و ناپسندش رساند، بیشتر غیر واقعی و وهمی است البته ستایش مهر و مهربانی و نشان دادن زشتی های خشونت جای خود دارد اما وقتی وارد فلسفه می شویم و از ماهیت خشونت می پرسیم بجای فلسفه نمی توان و نباید وعظ و اندرز و تبلیغات گذاشت این خود یک نوع خشونت و شاید خشونت زشتی باشد که زمینه ساز غفلت از خشونت و ریشه آن می شود. این قبیل سخنان وقتی به نام فلسفه گفته می شود اولاً فلسفه مورد تجاوز فرا گرفته است ثانیاً خشونت نسبت به اشخاصی است که متهم به خشونت سازی شده اند و بالاخره ثالثاً مایه غفلت و موجب سهل انگاری (و نه سهل گیری) می-شود.

نوشته من متضمن بحث در ماهیت خشونت نبوده است بلکه می خواسته ام بگویم که وقتی منشاء فلسفه یا فلسفه ای را خشونت می پندارند جهل را بجای فلسفه و بلهوسی را به جای آزادی می گذارند. بسیار متأسفم که نتوانستم مقدمه مفصلی بنویسم و در آن تاریخ خشونت را تلخیص کنم حتی نسبت میان حقیقت و دروغ و سیاست و خشونت را روشن نکردم. اگر زنده ماندم و ضعف پیری به درجه ای از غلبه نرسید که از خواندن و نوشتن باز مانم اولین کاری که می-کنم نوشتن مقاله دروغ و خشونت خواهد بود؟